

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان الین، م - سالواتوره

ویرایش م - سالواتوره

Mysticfalls.mihanblog.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

الینا مانند شخصیتی در یک فیلم درجه دو که به زودی رها می‌شود، راست ایستاده و به ستونی بسته شده بود. کندن زمین با روندی کندی پیش میرفت و خون‌آشام‌هایی که او را به این روز انداخته بودند، ترکه‌ای از درخت زبان گنجشک با خود آورده و به دیمن اجازه دادند تا آن را بررسی کند. دیمن به آرامی پیش میرفت. سعی میکرد نکاتی را پیدا کند تا درباره شان دستور بیجا بدهد. منتظر صدایی از تلق‌تلوق کالسکه بود تا از بازگشت آن مطلع شود. سرزنده و بشاش رفتار میکرد اما از درون همچون فلز نیمه‌گداخته، کرخت و سست بود.

با خود فکر می‌کرد: « من هیچ وقت به سادیستی^۱ نبودم، همیشه سعی میکردم باعث لذت دیگران بشم، به استثنای وقتی که در حال جنگ بودم. اما این منم که باید توی اون سلول باشم، الینا نمیتونه اینو بفهمه؟ حالا نوبت منه که شلاق بخورم.»

او لباس‌هایش را با « جامه‌ی شعبده‌بازی» خود عوض کرده بود، و تا جایی که جرات میکرد و بنظر نمی‌رسید که میخواهد از زیر اجرای نمایش شانه خالی کند، طولش داد. و حالا چیزی مابین ششصد یا هشتصد جانور منتظر ریخته شدن خون الینا بودند، تا بریدگی‌های کمر الینا و دوباره شفا یافتن معجزه آسای آن را ببینند.

" خیلی خب. تا جایی که بشه برای انجام این کار آماده‌ام."

او روی بدنش، روی زمان حال و چیزی که درحال رخ دادن بود تمرکز کرد.

^۱ کسی که از زجر دیگران لذت میبرد.

الینا آب دهانش را قورت داد. او بدون اینکه بداند چطور اینکار را انجام دهد گفته بود: "درد رو بین خودمون تقسیم کنیم"

اما حال او اینجا بود، مثل یک قربانی به ستونی بسته شده بود، خیره به خانه بلادود نگاه میکرد و منتظر فرود آمدن ضربات بود.

دیمن در حال ارائه دادن سخنرانی مقدماتی به جمعیت بود، چرت و پرت میگفت و اینکار را به خوبی انجام میداد.

الینا پنجره خاصی از خانه را پیدا کرده بود تا به آن خیره شود. سپس متوجه شد که دیمن دیگر صحبت نمی‌کند.

ترکه کمرش را لمس کرد. زمزمه ای ذهنی بلند شد.

آماده ای؟

الینا بلافاصله گفت: بله؛ با اینکه میدانست آماده نیست. و بعد، در میان سکوت مرده صدای حرکت ترکه را در هوا شنید.

ذهن بانی به درون او شناور شد. ذهن مردیث همچون رودی جاری شد

با اینکه الینا جاری شدن خون را احساس کرد اما ضربه تنها یک سیلی نرم بود. الینا میتوانست سردرگمی دیمن را حس کند. چیزی که میبایست مانند زخم شمشیر باشد، فقط ضربه یک سیلی را داشت. دردناک؛ اما حقیقتاً قابل تحمل بود.

و سپس باری دیگر، گروه سه نفره قبل از آنکه ذهن دیمن بتواند آن را دریافت کند، درد را بین خود تقسیم کرد.

مثلث را پابرجا نگه داشتند. و ضربه سوم.

دو ضربه دیگر مانده بود. الینا به نگاه خیره‌اش اجازه داد تا بی هدف سراسر خانه را بگردد. نگاهش به طبقه سوم افتاد، جایی که حتماً بلادود خشمگین از بلایی که به سر مهمانی‌اش آمده، نشسته بود.

یک ضربه دیگر مانده بود. صدای یکی از مهمانان به گوشش خورد. "اون کتابخونه. اون خیلی بیشتر از کتابخونه های عمومی گوی داره، و" _ صدایش را برای لحظه ای پایین آورد _ "اونا میگوین همه نوع گویی اون بالا داره. گوی های ممنوع. میدونی که."

الینا نمی دانست و به سختی میتوانست تصور کند که اینجا چه چیزی ممکن بود ممنوعه باشد.

بلادود در کتابخانه اش، تک و تنها در آن فضای روشن قدم میزد تا گوی تازه ای پیدا کند. داخل خانه، در هر اتاق موسیقی متفاوتی شنیده میشد، در بیرون، الینا هیچ صدایی نمی شنید.

ضربه آخر. گروه سه نفره موفق شد با تقسیم درد در میان چهار نفر، از پس آن بر بیاید. الینا فکر کرد، حداقل لباسم از قبل تا حد ممکن قرمز بود.

و بعد نمایش تمام شد، بانی و مردیث در حال دعوا با برخی از بانوان خون‌اشامی بودند که میخواستند در پاک کردن خون پشتِ الینا کمک کنند؛ بنابراین کمر الینا را نشان می‌دادند که دوباره بی‌عیب و کامل شده بود و زیر نور خورشید می‌درخشید.

الینا نسبتاً خواب‌آلود در ذهنش به دیمن گفت "بهتره اونا رو دور نگه داریم، بعضی از اونا ممکنه عادت به جویدن ناخون یا لیسیدن انگشت داشته باشن، نمیتونیم به هر کسی اجازه بدیم که خون منو بچشه و نیروی حیات درون اون رو احساس کنه. نه وقتی که من اینقدر زحمت کشیدم تا هاله ام را پنهان کنم."

با اینکه همه جا صدای دست زدن و تشویق کردن بود، هیچکس به این فکر نیفتاد که دستهای الینا را باز کند. پس او تکیه بر ستون ایستاد و به کتابخانه خیره شد. و انگاه جهان منجمد شد.

دورتادورش را موسیقی و تحرک گرفته بود. او نقطه‌ی ثابت در جهانی در حال چرخش بود. ولی باید حرکت میکرد، آنهم به سرعت. محکم مهارهایش را می‌کشید و خود را مجروح ساخت.

« مردیث! بازم کن! این طنابهارو ببر، زود باش! »

مردیث با عجله اطاعت کرد.

الینا چرخید، او میدانست که چه خواهد دید. صورت- صورت دیمن، گیج، نیمه منزجر، نیمه فروتن. در آن لحظه، همین حالت کفایت می‌کرد.

«دیمن ما باید بریم به-»

اما در همان لحظه شورشی آنها را احاطه کرد. افرادی که برایشان آرزوی موفقیت می کردند، طرفداران، افرادی که- به کاری که آنها انجام دادند- شک داشتند، خون آشام هایی که برای چشیدن "مقداری ناچیز"- از خون او- التماس می کردند، افرادی که میخواستند اطمینان حاصل کنند که کمر الینا واقعی، گرم و بدون زخم است. الینا دست های زیادی را بر بدنش احساس می کرد.

«ازش دور شین، لعنت به شما!» این غرّش بی رحمانه حیوانی برای دفاع از جفتش بود. مردم از الینا فاصله گرفتند، فقط برای اینکه...خیلی آرام و محتاطانه...به دیمن نزدیک شوند و او را محاصره کنند.

الینا فکر کرد: خیلی خوب، خودم تنها انجامش میدم. من می تونم تنها انجامش بدم. بخاطر استغن، من می تونم.

راهش را از میان جمعیت باز کرد، چند دسته گل را که ستایش گرانش با عجله از باغ چیده بودند، پذیرفت_ و دست های بیشتری را روی بدنش احساس کرد. "هی، اون واقعا زخمی نشده!" سرانجام مردیث و بانی به او کمک کردند تا خارج شود - بدون آنها هیچ وقت موفق نمی شد.

و بعد او درحال دویدن بود، دویدن به سوی خانه.

همین طور که به طرف خانه می دوید حتی به خود زحمت نداد از دری استفاده کند که سابر کنارش واقواق می کرد. پیش خود فکر می کرد از قبل می داند با چه

چیزی روبه‌رو خواهد شد. طبقه‌ی دوم لحظه‌ای حیران ماند و معطل شد تا خط باریک قرمزی را در میان هیچ و پوچ دید. خون خودش بود! خورش به درد چه چیزهایی که نمی‌خورد! در حال حاضر اولین پله‌ی شیشه‌ای را مشخص کرده بود، همان که پیش‌تر رویش سر خورده بود.

در آن لحظه، چسبیده به بازوان قدرتمند دیمن، حتی نمی‌توانست بالا خزیدن از پله‌ها را هم تصور کند. اما حالا تمام قدرتش را به اعصاب چشمانش هدایت کرد و پله‌ها روشن شدند. گرچه هنوز هم وحشتناک بودند. در دو طرف پلکان هیچ نرده‌ای وجود نداشت و الینا از هیجان، ترس و خونریزی گیج و منگ بود. اما خود را به بالا و بالاتر رفتن واداشت.

- الینا! عاشقتم! الینا!

به چنان وضوحی فریاد استغن را می‌شنید گویی درست کنارش باشد.

بالا، بالا و بالاتر...

پاهایش درد می‌کرد.

ادامه بده. هیچ بهونه‌ای نداریم. اگه نمی‌تونی راه بری، لنگون لنگون جلو برو. اگه از پس اونم بر نمی‌ای، چهار دست و پا میری.

دیگر چهار دست و پا جلو می‌رفت که بالاخره به بالا، لبه‌ی آشیانه‌ی بلادود جغد رسید.

باز هم جای شکرش باقی بود که دوشیزه‌ای زیبا، گرچه بی‌حوصله، به استقبالش آمد.

بالاخره الینا اشکال چهره‌ی بلادود را متوجه شد. در وجودش اثری از سرزندگی حیوانی دیده نمی‌شد. بلادود در قلب خود به یک گیاه می‌مانست.

- می‌خوام بکشم، می‌دونی که.

نه، در واقع بلادود یک گیاه بدون قلب بود.

الینا نگاهی به دوروبر خود انداخت. می‌توانست از اینجا بیرون را ببیند گرچه بین او و فضای بیرونی، گنبدی قرار داشت که از قفسه‌های بیشمار پر از گوی‌های شیشه‌ای تشکیل شده بود و به همین خاطر تصویر همه چیز از شکل افتاده بود.

در اینجا خبری از پیچک‌های آویزان یا قفسه‌های پر از شکوفه‌های عجیب و غریب و استوایی نبود اما الینا وسط اتاق، در لانه‌ی جغد بلادود قرار داشت. بلادود نزدیک لانه نایستاده بود بلکه روی نردبانی بود که از طریق آن به گوی‌های ستاره‌گونش دست پیدا می‌کرد.

کلید فقط می‌توانست در آن لانه مدفون شده باشد.

الینا که به شدت نفس‌نفس می‌زد، قول داد: «نمی‌خوام ازت دزدی کنم.» در همین حال که حرف می‌زد، دو دستش را داخل لانه برد. «اون کیتسون‌ها هر دومون رو بازی دادن. چیزی که متعلق به من بوده، دزدیدن و توی لانه‌ی تو گذاشتن. فقط می‌خوام همون چیزی رو که اینجا گذاشتن، بردارم.»

«هاهاها! ای برده‌ی انسانی! آدم بربر! تو جرأت کردی بی‌اجازه پا به کتابخانه‌ی خصوصی من بگذاری! اون بیرون، مردم دارن توی محوطه‌ی رقص زیبای حفاری می‌کنن. گل‌های ارزشمندم رو از جا درمیارن! فکر کردی این بار هم می‌تونی قسر در بری، اما از این خبرا نیست! این دفعه خواهی مرد!»

آن صدای یکنواخت و تودماغی که قبلاً با الینا احوالپرسی کرده بود اما هنوز رگه‌هایی دخترانه داشت، کاملاً متفاوت بود. این صدای کنونی، صدایی قدرتمند و بلند بود...

صدایی که با اندازه‌ی لانه همخوانی داشت.

الینا نگاهش را بالا برد. نمی‌توانست آنچه را می‌دید، تجزیه و تحلیل کند. آیا یک پالتوی خز غول‌پیکر با طرحی خیلی عجیب بود؟ یا پشت یک عروسک پشیمی بزرگ؟

موجود درون کتابخانه به سمت او چرخید. یا در واقع، سرش به سمت او چرخید درحالی‌که کمرش کاملاً بی‌حرکت باقی ماند. آن موجود سرش را این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند و الینا فهمید چیزی که می‌بیند یک چهره است. سر موجود زشت‌تر و غیرقابل توصیف‌تر از چیزی بود که در تصور الینا می‌گنجید. یک ابرو داشت که از لبه‌ی یک سمت پیشانی‌اش شروع می‌شد تا بینی‌اش پایین می‌آمد. (یا در واقع تا جایی که بینی‌اش بایستی قرار می‌داشت.) بعد دوباره رو به بالا حرکت می‌کرد. ابرو به صورت یک «وی» عظیم بود و زیر آن دو چشم گرد زرد دیده می‌شد که زیادی پلک می‌زدند.

هیچ بینی یا دهانی شبیه به بینی و دهان انسانی وجود نداشت در عوض منقاری بزرگ، سیاه و کج و معوج به چشم می‌خورد که حالتی بی‌رحمانه داشت. بقیه‌ی صورت موجود با پر پوشانده شده که اکثرشان سفید بود و پایین که می‌رفت، در آنجا که به نظر می‌رسید گردنی وجود داشته باشد، به رنگ خاکستری خالدار درمی‌آمد. همچنین بخشی از پرهای سفید و خاکستری همچون دو شاخ تا بالای سرش کشیده می‌شد. فکری وحشیانه از ذهن الینا گذشت: عین شاخ‌های شیطون می‌مونه!

سپس، درحالی‌که سر موجود هنوز به الینا خیره مانده بود، بدنش به سوی او چرخید. الینا دید که آن پیکر از آن یک زن خوش‌بنیه است که با پرهای سفید و خاکستری پوشانده شده. از زیر پرهای پایینی، چنگال‌هایی بیرون زده بود.

موجود با صدایی نخراشیده گفت: «سلام.» منقارش باز و بسته می‌شد و کلمات را بیرون می‌ریخت. «من بلادود هستم و هرگز به کسی اجازه نمیدم به کتابخونه‌ام دست بزنه. من فرشته‌ی مرگ هستم.»

الینا می‌خواست بگوید، نمی‌شه لااقل در موردش حرف بزنیم؟ نمی‌خواست قهرمان‌بازی درآورد. قطعاً نمی‌خواست با بلادود سر و کله بزند آن هم در حالیکه دنبال کلیدی می‌گشت که می‌بایست همین جاها بود.

الینا می‌کوشید توضیح بدهد و در همین حال دیوانه‌وار داخل لانه دست می‌کشید که بلادود بال‌هایی را گشود که کل اتاق را در بر گرفت و بعد به سمت الینا آمد. در آن لحظه، چیزی همچون جرقه‌ی آذرخش بین آن‌ها قرار گرفت و فریادی ناهنجار سر داد.

تالن بود. حتماً سیج به هنگام ترک شاهین، دستوراتی به آن داده بود. به نظر رسید که جغد کمی آب رفت. الینا پیش خود اندیشید که حتماً کوچک شده است تا راحت‌تر حمله کند.

- لطفاً اجازه بده توضیح بدم. چیزی توی لونه‌ات هست که بهت تعلق نداره. مال من و استغنه. کیتسون‌ها همون شبی که از عمارت بیرون انداختیشون، اینجا قایمش کردن. یادت میاد؟

بلادود لحظه‌ای جواب نداد. سپس نشان داد که فلسفه‌ای ساده را دنبال می‌کند که به درد همه‌ی موقعیت‌های زندگی‌اش می‌خورد.

گفت: «اگه پات رو توی اقامتگاه شخصی من بگذاری، خواهی مرد.» این بار، وقتی به طرف الینا خیز برداشت، صدای بسته شدن منقارش به گوش رسید. دوباره چیزی کوچک و براق به طرف بلادود شیرجه زد و چشم‌هایش را نشانه رفت. جغد غول‌پیکر مجبور شد توجهش را از الینا برگیرد تا با آن جانور روبه‌رو شود. الینا تسلیم شد. گاهی ناگزیر به کمک گرفتن هستیم. الینا فریاد کشید: «تالن!» نمی‌دانست تالن چقدر با زبان انسانی آشناست. «سعی کن مشغول نگهش داری... فقط برای یه دقیقه!»

همین‌طور که دو پرنده دور و برش تکان می‌خوردند، می‌چرخیدند و جیغ می‌کشیدند، الینا سعی کرد با دستانش به گشتن ادامه بدهد و هر وقت لازم بود، سرش را می‌دزدید. اما آن منقار بزرگ و سیاه همیشه خیلی نزدیک بود و یک بار به دستش کشیده شد. الینا که تحت تأثیر آدرنالین بود زیاد احساس درد نکرد و بی‌وقه به جستجوییش ادامه داد.

ناگهان متوجه شد که از اول باید چه کار می‌کرد. یک گوی را از روی قفسه‌ی نامرئی‌اش قاپید.

سپس داد زد: «تالن! بیا اینجا!»

شاهین به طرفش شیرجه زد و برخوردی صورت گرفت اما بعد از آن، هنوز تمام انگشتان الینا سر جای خود بود و هوشی نو^۲ ناپدید شده بود.

^۲ Hoshi no tama: تصاویر موجود از کیتسون‌ها یا قربانیان آن‌ها شامل گوی‌های سفید گرد یا بیضی شکلی است که هوشی نو تاما یا گوی‌های ستاره‌شکل نامیده می‌شوند.

ای داد بیداد. در این لحظه الینا صدای حیغ خشم حقیقی بلادود را به گوش شنید. جغد غولپیکر به دنبال شاهین افتاد اما گویی انسانی سعی در کشتن یک حشره داشته باشد. آن هم حشره‌ای باهوش و زیر و زرنگ.

- اون گوی رو پس بده! خیلی گرانبه‌است! خیلی!

الینا که از شدت وحشت دیوانه شده بود و بدنش هم غرق در هورمون بود، به بالای لانه خزید و با انگشتانش کف مرمرین آن را زیر و رو کرد. «به محض اینکه چیزی که دنبالشم، پیدا کنم، گویت رو پس می‌گیری.»

دو بار که بلادود به سمت الینا راه افتاد، تالن با پرتاب دو گوی که تالاب روی زمین افتادند، الینا را نجات داد. هر بار صدای برخورد حواس جغد را از الینا پرت می‌کرد و می‌کوشید به شاهین حمله کند. سپس تالن گوی دیگری قاپید و با سرعت نور، به زیر دماغ جغد کوبید.

چیزی نمانده بود الینا دچار کابوس شود و به این فکر بیفتد که تمام افکار نیم ساعت پیشش اشتباه بوده است.

او به ستون زیر طاق تکیه داده و با خستگی به کتابخانه و دوشیزه‌ی ساکن آن خیره شده بود که کلمات در ذهنش جاری شدند.

اتاق گوی بلادود^۳...

اتاق کروی بلادود^۴...

اتاق گوی‌های ستاره‌ای بلادود^۵... اتاق رقص بلادود^۶...

³ Orb room

⁴ Globe room

⁵ Star ball room

⁶ ballroom

دو مفهوم مختلف از کلماتی یکسان. که به دو اتاق کاملاً متفاوت اشاره داشت. درست همان لحظه که این خاطره از ذهنش گذشت، انگشتانش به چیزی فلزی برخورد.